



ندا عابد

جسارت است ملامت بر جریده

شما همان جا دست به درون کیفیتان بردید و جدیدترین مصاحبه بارگاس یوسا را که دوستی برایتان پست کرده بود، با همان پاکت پستی دادید، که نقداً این باشد تا بقیه راه و «بقیه راه» را چنان گفتید که انگار امیدوی به ادامه آن نداشتید و چهقدر خوشحال شدیم من و سردبیر مجله آن شب نه فقط برای آن یک صفحه مطلب، بلکه به خاطر آن همه دوستی و بزرگواری و تواضع که در چهارتای آن کاغذ روزنامه انگلیسی زبان پنهان بود و یکباره در دست هایم قرار گرفت. امسال هم بعد از شش سال زنگ زدید تا به یادم بیاورید که تمام این سال ها راه را به لطف شماها و یاری آن ها که از دریچه آزما نگاهی به منظر هنر و ادبیات می اندازند آمده ایم. این ها را گفتم که بدانید با چنین نگرشی تا آزما هسته هستیم که شاید یک قدم کوچک برداریم، به سوی آرمانی که از آغاز داشتیم و داریم و دلیل این که خوبیم این است و... هر قدر هم که این راه سخت باشد که هسته عشق است و شیدایی که راهنمایان می ماند. این ها را که

آورد، صدایی از آن سوی سیم گفت: سلام، شمس لنگرودی هستم و... بعد از حال و احوال و حرف های معمولی و تسلیت و... یک باره حس خوبی مثل بوی برگ های نم خورده پاییزی ذهنم را به سوی خود کشید، پرسید، با مجله چه طوری؟ با لحن محکمی که خودم را هم به تعجب واداشته گفتم: خوب، انگار اصلاً یادم رفته بود که تا چند لحظه پیش چنگال فکرهای جور واجور مغزم را می فشرد، با تعجبی نهان در صدایش گفت خوب؟ خدا را شکر که دست کم در این زمان دلمرده گی ها شما سر حالید بی مقدمه گفتم: می دانید چرا برای من خیلی ارزش دارید، جنای از شعرهایتان که دوست دارم و... فکر کرد تعارف می کنم فروتنانه گفت: خواهش می کنم... گفتم: نه، واقعاً می گویم، یادتان هست شش سال پیش یک روزی مثل همین روزها در نشر چشمه همدیگر را دیدیم همراه سردبیر مجله بودم و گفتیم که در تدارک شماره اول آزما هستیم، گی زی دیدیم و درخواست این که تنهاییان نگذارید و

گاهی وقت ها کلمات و رویدادها با یک تصادف ساده کنار هم می نشینند تا روایتی باشند و وصف حالی با اهل حال که شما، در روزی که سالروزی است دیگر از زمان برداشتن نخستین گام برای پیوندی مانا و صمیمانه در راهی سخت و دشوار که طی شده است تا اکنون، روایت آن روز هم پس از مدت ها و چند بار تماس گرفتن با شمس لنگرودی برای حال و احوالی و تقاضای شعری تازه برای صفحات شعر آزما نیز همین حکم را داشت و بعد از چند بار تماس و پیغام گذاشتن روی این منشی های مصنوعی که حرف زدن با دیوار را برایم تداعی می کند شنیدم که داغ پدر بر دلش نشست، راستش منتظر نبودم که تا مدت ها زنگ بزنند، بعد از ظهر پنجشنبه بود و بی حوصله کنار تلفن دفتر به مجموعه شعرهایی که پخش بودند روی میز خیره شده بودم، چند قطعه که قرار بود یکی را برای صفحه دوم جلد انتخاب کنیم اما فکرم جای دیگری بود، قیمت کاغذ، زمان چاپ و... که زنگ تلفن یکسره از این فضا بیرونم

گفتم: خندید و گفت: فکس را استارت کنید شعری برایتان دارم و...
فکر کردم آغاز مکالمه با یک شاعر باید هم با شعر باشد و پایانش هم یا شعر لابد، هر چند که دستگاه دورنگار واسطه و راوی کلام شاعرانه او باشد. دوباره چشمم به شعرهای روی میز افتاد. یک قطعه کوچک از امیلی دیکنسون جلوی چشمم بود: «**محال است که عشق بمیرد، چون عشق جاودانه گی است.**»

امسال هم نهم دی آمد و رفت و ششمین سالگرد انتشار آزما را هم یک بار دیگر با خود آورد و برد. شش سال استه دی ماه که از راه می‌رسد با خودش بوی مرکب و صدای ماشین‌های چاپ اولین چاپخانه‌ای که آزما در آن چاپ شد را همراه می‌آورد و این صدای آشنا تا رسیدن به تصویری آشناتر ذهنم را به دور دستها می‌برد. و شوقی وصف‌ناپذیر که از دیدن تولد یک نوزاد عزیز سر تا پایم را در بر می‌گیرد دوباره حس می‌کنم از میان این همه تصویری که طی این شش سال روی پرده ذهنم حک شده و دو سوم آن تصویر غصه هاست و کمبودها و نونده‌گی‌ها... همین یک تصویر بزرگ روشن و ماندگار است و بقیه انگار در کوچه پس کوچه ذهنم گم شده‌اند، این را می‌دانم که حقارت این همه مشکل که هر کلام در زمان خودشان استخوان‌هایمان را خرد کرد تنها به معجزه عشق امکان دارد و بس و چشم پوشی همراهان مجله هم از کمی‌ها و

کاستی‌هایمان به مدد همین معجزه بود. تا امروز، چرا که تنها ارمغان ما برای شما دلی یکسندست بود و صداقتی بی‌پیرایه در گفتار که در صفحات مجله‌ای ثبت شده بود که بالا و پایین روزگار هرازگاهی کاغذش را مرغوب و نامرغوب می‌کرد و رنگ و رویش را تغییر می‌داد اما حضورش مانده تا با هم باشیم و با هم ماندن را معنا کنیم. راست می‌گویند که اگر خاطرات انسان را از او بگیری آن‌چه می‌ماند «هیچ» است. نهم دی امسال اما درگیری انتشار مجله و تهیه پول کاغذ و... بیش از آن وقتمان را گرفت که مثل هر سال جمع صمیمی تحریریه کنا هم با کیک و شیرینی جمع شوند و عکسی به یادگار بگیریم. نه این‌که این مشکلات توان فرسا توانمان را بگیرد یا دل‌سردمان کند، که شش سال پیش و بعد از آن هم در شرایط بدتر از امروز با هم بودیم و خندیدیم و نقش عشق را بر صفحات این مجله ماندگار کردیم با همان بضاعت اندکمان، و این عشق شد بهانه زندگی مان، اما شاید امسال نگاهمان طور دیگری بود. فکر کردم حتماً هر کس حتی آن‌ها که از دور دستی بر آتش دارند. و همه دوستان آزما، سال‌ها بعد هم اگر این مجله را ورق بزنند یا حتی خود ما می‌بینند و می‌بینم که هر صفحه این مجله از هر آلبوم عکسی در ثبت یادگاری‌های روایتی دیگرگون از شیدایی جمعی عاشق که در کنار یکدیگر بودن و برای و دیگران زیستن را به زندگی نشسته‌اند در برابر چشم قرار می‌دهد، پس چندان نیازی شاید

در میان این همه کار واجب‌تر به مراسم هر ساله نبود. باید تلاش کنیم که کاستی‌هایمان را تا حد توان جبران کنیم. به قول خواجه شیراز: **هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق**
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

و تا این عشق هست، لبخند هم بر لب‌های ما می‌رقصد و ماندگاریمان را هم همین لبخند بر صفحات تاریخ و فرهنگ این مرز و بوم به عنوان نقطه‌ای بسیار کوچک و حقیر ثبت می‌کند حال هر قدر که راه دشوار باشد که هست و هر قدر نامعلوم که... نمی‌دانم چه طور، اما این عشق مثل نفس کشیدن، مثل هوا، مثل بوی باران است. تا هسته هستیم و هر وقت هم که نباشد. آن‌چه هست اگر هم نفسی باشد، دیگر زندگی نیست. خیره مانده بودم به دو خط شعر دیکنسون که کنار لوگوی مجله قرار گرفته بود و واژه‌های دستنویس شعر شمس که از دهانه فکس آرام آرام سرک می‌کشید... با خودم فکر کردم چه هارمونی قشنگی، آزما مولود عشق است و در میان این همه کلام مقلد عاشقانه چه جای دلگیری، این همه نشانه کافی نیست؟ چه جای غصه؟

چه فرق می‌کند که دیکنسون بگوید یا شمس لنگرودی، یا... به قول آن صاحب‌لر روشن ضمیر: **یک قصه نیست بیش غم عشق وین عجب**
کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

پرتال جامع علوم انسانی